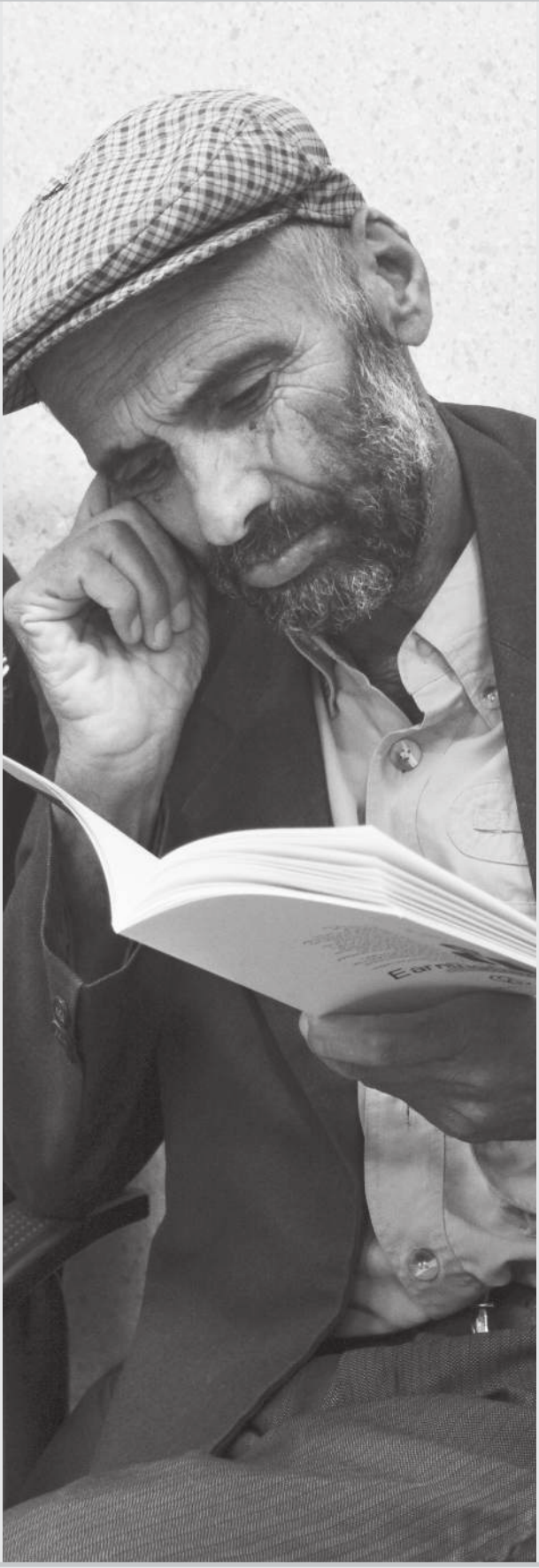

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن

مجید زهتاب

از منظری که می‌خواهم به آن بپردازم شاعران دو دسته‌اند: یکی آنان که در غزل خویش نهان‌اند و در سخن خویش می‌زیند؛ بلکه، شعرِ خود را زندگی می‌کنند و زندگی خود را می‌سرایند و شعرشان آیینهٔ پندار و کردارشان است و دیگر آنان که شعرشان تقلیدی است و از روی دست شاعران بزرگ و کوچک می‌نویسند و به دلیل تقلیدی که می‌کنند، خودبه‌خود، بیشتر آیینهٔ افکار و اندیشه‌های پیشینیان و درگذشتگان‌اند. اینان خوب شعر خوانده‌اند و خوب یاد گرفته‌اند و خوب هم تقلید کرده‌اند. گاهی از روی تفنّن شعر عاشقانه می‌گویند و گاه از سر بی‌کاری، هجرانیه می‌سرایند؛ در سوز زمستان بهاریه‌های غرّا انشا می‌کنند و در شور بهار... و ما اکنون کاری به آنها نداریم.

اما دستهٔ اول خود نیز دو گروهند. یکی آنانی که هرچند شعرشان آیینهٔ واقعی گفتار و کردارشان است، معمولاً از این آیینه تصاویر زیبایی باز نمی‌تابد. به سخنِ صریح‌تر افکار و اعمالشان، علی‌رغم گفتارشان، زیبا نیست، که خوش در آیینهٔ شعر جلوه کند. اینان، هر چند استاد سخن‌اند و بسیاریشان الگوها و طرازها و شاقول‌های شعر فارسی به حساب می‌آیند، آنچه که در حقهٔ طلایی درّ دری پیچیده‌اند، از منظر معنا، خزفی بیش نیست. شکّی نیست که شعرشان جایگاه والایی در تاریخ ادبیات ما دارد و برای تدوین بلاغت در ادب فارسی بی‌نیاز از شعر ایشان نیستیم، بلکه بی شعر ایشان تاریخ ادبیاتی برای ما نمی‌ماند. بزرگانی چون فرخی سیستانی، عنصری، انوری و... از این گروهند. گرچه تواند بود که دروغ نگفته باشند، امّا آنچه گفته‌اند از مدح و قدح و... از وجود خودشان تراویده و آیینهٔ زندگیشان است، ولی به هر حال وجود روشن و نورانی، نداشته‌اند. اینان درونشان تیره و کدر است و خواندن شعرشان گرچه لذت‌بخش ولی کدورت‌آور است و روشنی نمی‌افزاید.

گروه دیگر اما وجودشان نورانی است و این نور خود به خود در شعرشان بازتابیده است. سرسلسلهٔ اینان به‌زعم این قلم، حضرت مولاناست. مولوی، با تمام ابعاد وجودش، در شعرش حضور دارد. حضوری شفاف و روشنایی‌آفرین.

حافظ هم بدین‌گونه و سعدی هم تا حدّ زیادی این‌چنین است. از معاصرین ما امّا، برآنم که قیصر امین‌پور این‌گونه است و حضرت خاسته البته این‌گونه‌تر. خاسته مثَل اعلای مدعای ماست. کسانی که این مرد بزرگ را از نزدیک می‌شناختند و با فراز و نشیب‌های زندگی او آشنایی داشتند، این را به‌خوبی دریافته‌اند که خاسته شعری ندارد که گوشه‌ای از زندگی‌اش یا رفتار و کردار و منش‌اش در آن منعکس نباشد. مشهدی صادق خود او است وقتی می‌گوید:

نام او هست مشهدی صادق ... وقتی می‌گوید:

می‌خوره بر دل من نیش حقوق
تا به دستم برسه فیش حقوق
با ریال رقم شده تو فیش من
چارهزار و سیصد و نود تومن

فیش حقوقی خودش را می‌گوید. قسط‌ها و بدهی‌های خودش را می‌گوید. وقتی می‌نالد که:

برونم ز شهر شهیدان مکن
دگر بیش از اینم پریشان مکن

خودش را می‌گوید، وقتی می‌خواسته‌اند از مدرسهٔ شهدای خمینی‌شهر که منزلگاه عاشقی او بوده بیرونش کنند. وقتی می‌گریست که:

شکست دست قضا کاسهٔ سفالی ما
به زهر درد عجین کرد نان خالی ما

این سوگ برای فاجعه‌ای بود که بر زندگی‌اش آوار شده بود.

از انعکاس مستقیم و شاعرانهٔ سوانح زندگی در شعر او که بگذریم، اگر بخواهیم یک تم اصلی و محوری برای شعر خاسته معرفی کنیم، همانا آزادگی و حرّیت است. شعر خاسته در هر زمان و هر حال خالی از این موضوع نیست. آزادگی و مناعت طبع به منزلهٔ جان و روح شعر خاسته است، آمیخته با تک‌تک واژگان و حروف شعر او. ملات برج بلند اندیشهٔ اوست. خاسته اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست دروغ بگوید. به خودش هم هیچ‌وقت دروغ نگفت. خلاف آن‌چه می‌اندیشید، حتی در یک مصرع از شعرش، انعکاس نیافت. شعرهایی داشت که خلاف اندیشهٔ امروزینش بود، ولی در زمان سرودنش به تک‌تک آن واژگان ایمان داشت. خاسته هزینهٔ سنگینی برای این صداقت پرداخت، آگاهانه خود را از بسیاری نعمت و آلت و عدّت، محروم کرد. او همهٔ زندگی خود را در سختی و تنگدستی گذراند. گرچه یک لحظه از تلاش معاش نایستاد، ولی حاصل این سر خم نکردن مقابل قدرت و ثروت، حداقل نتیجه‌اش فقر و فلاکت بود. از شاعرانی نبود که در این روزگار کارشان «سکّه» است. اگر می‌بینید سادگی و روانی در شعرش موج می‌زند، بازتاب روح روان و ساده‌گیر خودش است. در اعماق شخصیتش یک نوع زیرکی به کمال قابل دریافت بود، همان زیرکی که او را به سادگی سوق داده بود، یک نوع سادگی آمیخته با حکمت. لذا گول‌زدن خاسته کار ساده‌ای بود.

خاسته همهٔ عالم را مثل خودش زلال و صاف می‌انگاشت و ترجیح می‌داد ساده‌لوحانه گول بخورد تا زیرکانه فریب بدهد. وقتی در پی احضار ساواک با لباس کارگری و پر از گرد و غبار حاصل از تیشه کردن سنگ‌های ساختمانی در ساواک حضور پیدا کرد، نشناختندش و باور نمی‌کردند اصغر خاسته که شعرهایش شعار مردم است و بر دیوارهای شهر حک شده، همین کارگر فقیر خستهٔ کهنه‌پوش غبارآلود است. از آن پس بارها گذرش به ساواک و شهربانی و دادگستری افتاد، ولی گویا همان سادگی در هر مرحله به نحوی نجاتش می‌داد. هر کدام از گرفتاری‌هایش ماجراهایی شنیدنی دارد که بسیار گفته‌اند و کم نوشته‌اند.

اکنون یک سال است که این واسطة‌العقدِ طوق مودّت و گوهر یکدانهٔ دریای دوستی و نمودِ سادهٔ معرفت و روشنایی در جمع ما نیست و در این میان خوشا شعرش که در میان ماست. از این پس، خاسته را باید در شعرش جست. او با کلاه ساده و نگاه جست‌وجوگر و ریش نتراشیده و کفش‌های کهنه و دهان کف‌آلود و لب‌های ترک‌خورده و چهرهٔ چروکیدهٔ پردردش، پشت تک‌تک واژگان شعرش نشسته است. مطمئن باشید خودش است. او با همین صداقت و سادگی، خودش را در شعرش نمایاند و گویا اکنون از پشت بیت‌ها و مصرع‌های شعر دارد به ما لبخند می‌زند که:

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

روزشمار زندگی

اصغر حاج حیدری (خاسته)

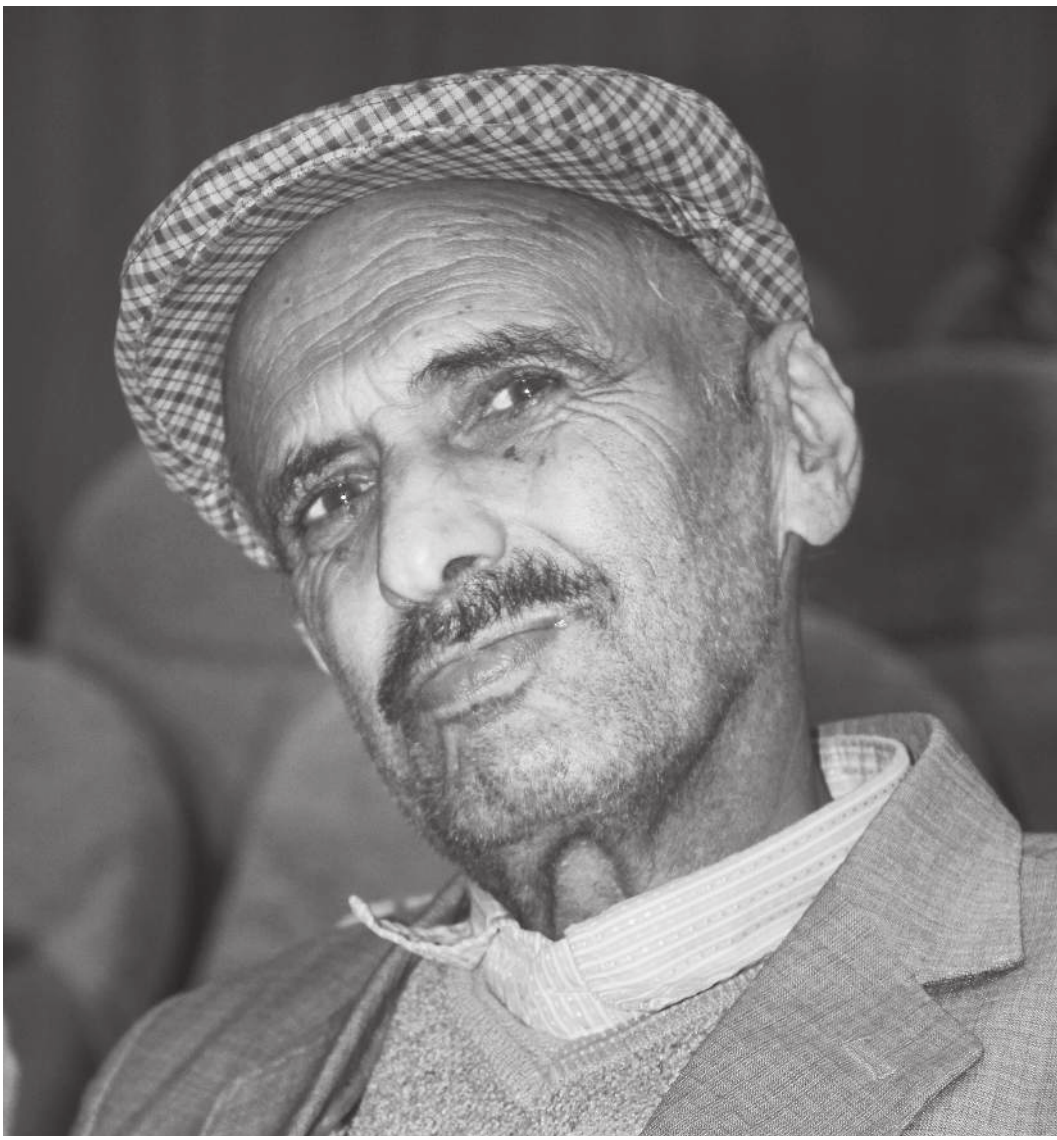

۳۰ آذر ۱۳۲۴ (شب یلدا): تولد در محلهٔ باولگان خمینی‌شهر، فرزند مش‌رجب.
۱۳۳۳ـ کار نزد استادکاری سختگیر که بارها از وی کتک خورد، ولی به دلیل زمزمهٔ اشعار، به شعر گرایش پیدا می‌کند و آن اشعار را از برمی‌نماید.
۵۳ ـ ۱۳۳۴ـ تحصیلات در دبستان و ابتلا به بیماریِ گری (کچلی) و اخراج از مدرسه. کار در روستای محمودآباد اصفهان همراه با پدر به عنوان پیله‌ور، کارگری و سنگتراشی در کارخانه‌های سنگبری محمودآباد.
۱۳۵۴ـ تصمیم به ادامهٔ تحصیل و طی دوره‌های دبستان و راهنمایی.
۱۳۵۶ـ استخدام در آموزش و پرورش خمینی‌شهر با سمت خدمتگزاری در دبیرستان شهدا (کانون فرهنگیان و دانش‌آموزان انقلابی)، حضور در انجمن‌های ادبی اصفهان و خمینی‌شهر و درک محضر اساتید بزرگ شعر
۱۳۵۷ـ سرودن اشعار غرّا برای راهپیمایی‌های اعتراض‌آمیز مردم
۲۴ آذر ۱۳۹۱ـ فوت در بیمارستان سعدی به دلیل سرطان کبد پس از تحمل سه ماه بیماری و دفن در قبرستان باولگان خمینی‌شهر

در رثای خاسته

به یاد استاد

لحظه‌های بعد تو تکرار را گم کرده‌اند
چشم‌های تا ابد بیدار را گم کرده‌اند
کوچ یعنی عاقبت دنیا تو را از دست داد
کوچ یعنی باغ‌ها هم سار را گم کرده‌اند
راز عشق و سیب و گندم را نفهمیدم آه
کوچه‌ها گنجینهٔ اسرار را گم کرده‌اند
هفت شهر عشق بعد از رفتنت خاموش ماند
عاشقان در کوچه‌ها عطار را گم کرده‌اند
شاعران شهر من بعد از تو ای گندم‌تبار
شاه‌بیت شعر گندمزار را گم کرده‌اند

الهام عمومی

***

خبر تلخ

چیست این ولوله در شهر خدایا امروز؟
که هویداست ز هر کوچه و برزن غم و درد
گوییا بار سفر بسته بزرگی که چنین
سوگوارند و دل افسرده و غمگین، زن و مرد

خبر از واقعه‌ای تلخ به من داد کسی
خبری تلخ که افکند شرر بر دل و جان
گفت: رفته است از این شهر، عزیزی امروز
که شب و روز غمش بود غم محرومان

شاعری سوخته‌دل، شاعری از جنس صفا
که به‌جز صحبت مردم به لبش هیچ نبود
شعر، جز بهر دل مردم محروم نگفت
نکته‌ها داشت هر آن شعر تری را که سرود

گفت از آن رنجبرانی که غم نان دارند
شرمسارند به پیش زن و فرزند، آری
دست پُرپینه، ولی سفره‌ی‌شان بی‌نان است
خسته‌جان و همهٔ عمر ملول‌اند، آری

خاسته ـ آن یل شعر و ادب ایران ـ رفت
مادر دهر کجا زاید چون او؟ حاشا
اتفاق است اگر خاسته‌ای برخیزد
شاعری نادره گفتار در این بحر بلا

محمودخان احمدی

***

سبز گندمی

بی‌تو تمام فصل‌هامان بغض باران است
بی‌تو، زمستان در زمستان در زمستان است
ای سبز، سبز گندمی بار سفر بستی
این روزها در شعرهامان اشک‌ریزان است
تو مِهر مردم در دلت بود و ببین، امروز
یک شهر از مهر تو، از دوریت گریان است
گرچه تنت را خاک پنهان کرده است، اما
روحت، درون آسمان عمری غزل‌خوان است

زینب زمانی

شاعر لبخندهای سادگی

سال‌ها در کوچهٔ شوقم ترنّم ریختی
در کویر دست‌هایم عطر گندم ریختی
دست‌هایت رنگ دریا، در سخاوت بی‌بدیل
رود شعرم را تو در شور و تلاطم ریختی
هرچه تاکستان تو و شیدایی‌ات را می‌ستود
ای که روح عاشقت را در دل خُم ریختی
گُر گرفتی مثل خون تاک در رگ‌های شهر
خوشه‌خوشه مهر را در جام مردم ریختی
سال‌ها حیران غم‌های بزرگت بوده‌ام
گرچه بر لب‌های غمگینم تبسّم ریختی
شاعر لبخندهای سادگی... یادت به‌خیر!
پس چرا این‌بار غم در چشم مردم ریختی؟!

محمدحسین صفاریان

آشنا با لهجهٔ باران گندم

ساده بود اما بزرگ از نسل دریاهای دور
گاه همچون موج سرکش، گاه چون ساحل صبور
راست چون آیینه بی‌رنگ و زلال و پاک بود
نقش خود می‌دید هر کس می‌رسیدش در حضور
شعر او با لهجهٔ باران گندم آشنا
از غم بی‌نانی مردم دلش همچون تنور
گشت چون پروانه گرد شعلهٔ عشق حسین
سوخت پا تا سر در این انوار تا گردید نور
در نبرد صخره‌های جهل بر پا خاسته
موج موزون کلامش در محیط شعر و شور
روز تشییع‌اش گمانم رستخیز عام بود
در خمینی‌شهر محشر شد به پا، بی‌نفخ صور

عباس کیقبادی

پایان غزل تلخ

خبر رسید که شمع وجود او جان داد
کسی که روشنی‌اش را به عشق آسان داد
خبر رسید که استاد شعر بی‌پایان
به تلخی غزلش تا همیشه پایان داد
کسی که دغدغه‌اش دردهای مردم بود
به دردهای عمیقش، چه ساده درمان داد
کلام ساده‌اش اعجاز شعر بود و هنر
کسی که باورمان را شکوه ایمان داد
به آن سیاهی ماه محرم این شهر
ز سبزی سخنش، رنگ و روی عرفان داد
نه از سرودن اشعار خویش خاسته بود
برای عشق به پا خاست، دل به جانان داد

ملیحه احمدی

گزیده‌ای از سروده‌های خاسته

کاسهٔ سفالی

شکست دست قضا کاسهٔ سفالی ما
به زهر درد عجین کرد نان خالی ما
پر شکستهٔ ما شد نشان تیر بلا
نکرد رحم، قضا بر شکسته‌بالی ما
تگرگ حادثه بارید باز بر سر من
چه بود سود فلک را ز گوشمالی ما
گرفته باغ دلم را خزان بی‌مهری
چو نیست مهر گیاهی در این حوالی ما
بر این کویر محبت عنایتی ای اشک
که جز تو کس نکند دفع خشکسالی ما
ز رنج، موی سیاهم سپید شد چو برنج
ز اشک دیده پرآب است کشتِ شالی ما
به سادگی من ای بی‌خبر چه می‌خندی
که نیست نقش و نگاری به کهنه قالی ما
«وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم»
به قول حافظ، آن رند لاابالی ما
نشسته خاسته در گوشه‌ای به درد و سرود
شکست دست قضا کاسهٔ سفالی ما

خرداد ۱۳۶۹

***

خزان جان

روزگاری باغِ جان شاداب بود
جویبارش داشت شور زنده‌رود
صد طَبَق گل بود در هر سوی باغ
بود چشم شمعدانی‌ها چراغ
اطلسی‌ها رویِ رویش داشتند
سوسن آسا ذوقِ گویش داشتند
یأس را می‌راند از دل، بوی یاس
چشمِ نرگس، باغ را می‌داشت پاس
باز بود از سبزه‌اش آغوش جان
تا به دامانش پذیرد میهمان
بید مجنون داشت گیسوی بلند
بود لیلی پیش پایش پایبند
بر سر هر سرو، آوایِ اذان
می‌شنیدم صبحدم با گوش جان
عزت از گل بود و خواری‌ها ز خار
داغ بود از لاله بازار بهار
بهتر از گل بود روی باغبان
از نگاهش زنده می‌کردیم جان
بود تا او روی رویش داشتیم
هر نفس صد باغ، گل می‌کاشتیم
باغبان رفت و صفای باغ گل
بهر ما مانده فراق و داغ گل
باغ جانم بعد از او شاداب نیست
هستی من غیر یک مرداب نیست
دیگر از من نغمهٔ شادی مجو
از دل ویرانم آبادی مجو
سرد شد تا آتش احساس من
خشک شد از ریشه باغ یاس من
من پرستویی که وامانده ز کوچ
بسته دل را سخت بر دنیای پوچ
من مریدم تِک تِک تکرارها
هرزه‌گرد ساعت دیوارها
بسته‌ام دل بر شمار روزها
می‌کنم نو جامه با نوروزها
وای بر من وای بر من وای من
مانده از سیر سعادت پای من
من سیه مستی نگشته کامیاب
در شب می مانده از غفلت به خواب
دورِ می بگذشت و هشیارم، دریغ
از ندامت چشم تر دارم، دریغ
می فروشان را دگر انصاف نیست
در ایاغ کس شراب صاف نیست
خاسته برهم بنه چشم پرآب
تا مگر آن روزها بینی به خواب

دی‌ماه ۱۳۷۰

گندم

رویش طبعم به‌سان گندم است
شعر من موقوف درد مردم است
این زمین وقف جز گندم نداشت
سینه‌ام غیر از غم مردم نداشت
تا خورد این دشت سوزان آب شور
میوهٔ شیرین آن عشق است و شور
سبزهٔ من جای نرم توده‌هاست
شعر من احساس گرم توده‌هاست
شعر من یک آه غمناک است و بس
از نوای خسته پژواک است و بس
آشنایم آشنای دردها
بر رخم زین رو نشسته گردها
هر که دارد خُلق و خوی آدمی
نیست در بند بهشتِ بی‌غمی
نام و عنوانم ز هر دیوان گم است
جای این دیوانه بینِ مردم است
تا کنم از دیگران تحصیل درد
بوده‌ام با دوره‌گردان دوره‌گرد
عشق را همپایه کردم باصفا
ساز را با سوز کردم پای پا
رفته‌ام وادی به وادی کو به کو
حرف مردم را شنیدم مو به مو
در نشاط و غم، عروسی و عزا
بود ساز مستمندان نارسا
سازشان را سنگ غم بشکسته بود
گوش‌ها کر یا که مطرب خسته بود
نی برادر سازشان بشکسته نیست
هست چنگی پیر، لیکن خسته نیست

سازشان را هست آوای دگر
نشنود آهنگشان را گوش سر
من به گوش جان شنیدم سازشان
بود با من این‌چنین آوازشان
راست قامت باش مانند قلم
تا شوی چون شمع در عالم علم
شعر بهر نان مگو از نان بگو
از تلاش و کوشش دهقان بگو
سبز باید بود سبز گندمی
شعر باید گفت شعر مردمی
گاوآهن شخم می‌زد خاک را
چاک می‌زد سینهٔ صد چاک را
مرد دهقان نیز دل صد چاک داشت
سینه‌ای مجروح‌تر از خاک داشت
سینه‌اش چندین نیستان ناله داشت
ناله‌ها از زخم چندین ساله داشت
چون کویری آهش آتشناک بود
روی حرفش با خدای خاک بود
دوست را می‌دید گویی روبه‌رو
با خدا این‌گونه بودش گفت‌وگو:
ای که می‌سازی شکوفا دانه را
می‌نوازی محرم و بیگانه را
دیدهٔ امید این محزون به توست
کز توکّل کارها گردد درست
در غریب‌آباد عالم، جز تو کس
نیست این دلخسته را فریادرس
بر رُخم هر کس درِ احسان گشود
کار او جز اشک تمساحی نبود

هر کسی آمد، فریبم داد و رفت
بر دلم داغی ز نو بنهاد و رفت
شادکامی، انتظاری بود و بس
وعده‌ها تنها شعاری بود و بس
باغ قسط و عدل، گویی بر نداشت
هیچ کس باری ز دوشم بر نداشت
با تو از دونان شکایت‌ها مراست
از غم دوران حکایت‌ها مراست
در فریب آبادِ عالم، این غریب
خورده هر روزی به‌عنوانی فریب
هفت پشتم در زمین رنجور شد
دیگری از رنجشان گنجور شد
رنج از من، گنج مال دیگری است
غلّهٔ من در جوال دیگری است
یاد دارم گفته‌ای را از قدیم
از ابرمردی، سخن‌سنج و حکیم
کدخدا و پاسگاه و شیخ ده
مشتشان یکجا شده با هم گره
آن یکی بازو تو را پیچد ز پشت
گوهرت را می‌برد آن یک ز مشت
وآن دگر تسکین ز دردت می‌دهد
پندها از صبر زردت می‌دهد
آری ای جان جز تو ما را هیچ‌کس
نیست از صدق و صفا فریادرس [1]

آذر ۱۳۶۹

---

۱. اصغر حاج حیدری (خاسته)، **مهر مردم عطر گندم**، چاپ اول، انتشارات کهن‌دژ، ۱۳۸۰.

کوچ قو

کسی را دگر آرزویی نباشد
در اینجا که از عشق بویی نباشد
گریبان دل آن‌چنان چاک خورده‌ست
که جایی برای رفویی نباشد
نه شوری نه حالی نه قیل و نه قالی
چو بویی ز می در سبویی نباشد
نسق محتسب بس که بگرفته از ما
دگر مستی و های و هویی نباشد
در این کوچه‌هایی که تار است و بن‌بست
دلی در پی ماهرویی نباشد
الا ای مسافر که ره می‌سپاری
به جایی که عطشان گلویی نباشد
به دریا بگو وادی ما کویر است
و حتی نَمی هم به جویی نباشد
شمایی که خود جانشین خدایید
و در حرفتان گفت‌وگویی نباشد
بگویید دیگر، جوانی حرام است
برای کسی آرزویی نباشد

غریبه

منم این منم در دیارم غریبه
که با من شده روزگارم غریبه
دل من تو هم بی‌نصیبی غریبی
نشین لحظه‌ای در کنارم غریبه
به من چاه می‌گفت دیشب که باید
به حال تو اشکی ببارم غریبه
و دیوار می‌گفت از مهربانی:
«سرت را به دامن گذارم غریبه»
الهی نبیند محبت پس از من
که با من شد از قهر یارم غریبه
همان را که پروردمش گفت با من
که: «من با تو کاری ندارم! غریبه»
گر از آشنایان ندیدم محبت
بجایش کند گل نثارم غریبه
تویی (خاسته) این تویی مانده تنها
منم این منم در دیارم غریبه

آذرماه ۱۳۷۲

***

منصوره

ساقی بریز باده در کاسهٔ سفالی
یارب مباد از می این جام ساده خالی
مستی ما فقیران چندان خطر ندارد
از محتسب چه ترسد درویش لاابالی
محصور چون فلاطن در خانهٔ شرابیم
الله که این سرا را باشد چه شور و حالی
چشم خمار ساقی باشد بهشت رندان
این قوم بی‌خیال‌اند از جنت خیالی
خنیاگر کبوتر وقتی که زاغ باشد
ای دل از این مصیبت باید چو نی بنالی
ای هوچیان بازار تا چند داد و فریاد
رفتند لاله‌رویان خاموش زین حوالی
دیشب که برد اشکم ما را کنار دریا
با ساز موج می‌خواند این بیت هر شمالی
دهقان ما به رنجش چندان ندارد امید
شد سهم خرملخ‌ها یک باره کشت شالی
دوشیزگان محروم منصور این زمان‌اند
جان می‌دهند مظلوم بر روی دار قالی

***

آیه‌های مهربانی

می‌فروشم حاصلم را آی مردم آی مردم
هرچه دارم هر که خواهد در بهای یک تبسم
شادی‌ام مال شما و رنجتان یکباره از من
من در این سودا ندارم صحبتی غیر از تفاهم
خشکسالی چشمه‌ها را یک به یک خشکاند لیکن
چشم من با اشک خونین جوشش‌اش دارد تداوم
آی مستان در سبویم ارغوانی کهنه دارم
بسته‌ام روی ریا را تازه بگشودم در خم
پیرمرد دوره‌گردی کوچه را فریاد دارد
در حراج سبز بختی آی عصیان! آی گندم!
کوچهٔ پایین‌تر از ما کاسب آتش‌مزاجی
می‌کند بازارگرمی آی هیزم! آی هیزم!
خاسته شعر است این یا آیه‌های مهربانی
عطر گندم باشد این یا نغمه‌ای از مهر مردم[۲]

***

۲. اصغر حاج حیدری (خاسته)، دشت شبنم، چاپ اول، گفتمان اندیشه معاصر، ۱۳۸۳.

از چپ به راست: اصغر خاسته، دکتر سعید صادقی، سعید بیابانکی، مجید زهتاب، مهدی فخاری

باران مهتاب

به دوستان مهربانم مهدی و زهتاب (مهتاب)

غزل غزل ز لبت شعر ناب می‌ریزد
و جرعه جرعه ز چشمت شراب می‌ریزد
مگر خدای گلت را سرشته از گل سرخ
که از لطافت جسمت گلاب می‌ریزد
دلم به سایهٔ زلفت اگر گرفت آرام
سیاهی است که بر دیده خواب می‌ریزد
به پشت ابر حیا مهر کرده‌ای پنهان
اگر ز تندر خشمت عتاب می‌ریزد
همیشه سرو بمان ای بهار خرم دل
که از درخت ثمر با شتاب می‌ریزد
ز بس ستاره شمردم به یاد تو همه شب
ز آسمان نگاهم شهاب می‌ریزد
از آن زمان که دلم شد سراچهٔ «مهتاب»
غزل غزل ز لبم آفتاب می‌ریزد

***

به خودم گفته بودم خموشی گزینم
گریزم ز تن‌ها و تنها نشینم
نگویم سخن تا نرنجند جمعی
چرا جمعی آزرده گردد ز شمعی
ز خود خواستم تا ابوذر نباشم
علی را به غربت برادر نباشم
ز خود خواستم تا سرایم ز افسون
نترسم ز «فی کُلّ وادٍ یُهیمُون»
دو بیتی ز ابلیس الهام گیرم
و گاهی ز بیگانگان وام گیرم
نشستم به عزلت شکست قلم را
برای وجودم گزیدم عدم را
نمک ریختم در شراب زلالم
به سردی گرایید گرمیّ حالم
شدم راحت از مستی عاشقانه
بریدم دل از شور و شعر و ترانه
ولی باز تاکم سر از ریشه برداشت
قلم را سر انگشت اندیشه برداشت
شراب نمک‌دیده‌ام باز جوشید
تو گفتی به جامم درخشید خورشید

شکستم همان را که بشکست جامم
همان توبه‌ای را که می‌خواست خامم
دلم سبز شد، سبز، چون دشت گندم
دوباره شدم غرق در شعر و مردم
به خود گفتم: ای دل نباید بمیری
شوی خسته و کنج عزلت بگیری
تو باید بگویی! بگویی بگویی!
چنان تاک، تا تارک دار رویی
تو یک پیله‌ورزادهٔ بی‌نوایی
که با محنت مردمت آشنایی
پر از ناله کن کوچهٔ نی‌لبک را
ز زخمت بسوزان نهاد نمک را
تو ای شعر من، آتش سینهٔ من
الا عشق من، مهر من، کینهٔ من
تو ای درد من، شوق من، شادی من
الا مطلع صبح آزادی من
تو از چشمهٔ آفتاب آب خوردی
چرا از سموم ملامت فسردی
تو باید شوی سبز چون دشت گندم
نگویی مگر از غم و درد مردم

مشتی حسن

مشتی حسن خوابی تو یا بیداری
زمستونه فصل کلاگذاری

مشتی حسن زمونه رنگارنگه
نالوطیاکلاهاشون قشنگه

راس می‌یاد و کُلا سرت می‌ذاره
چپ میره و کُلاتا ور می‌داره

هر کی میگه دلم برات می‌سوزه
اونم می‌خواد کلا برات بدوزه

هر کی میگه حسن سلامُ علیک
می‌خواد بگه به من سلامُ علیک

مشتی حسن بپّا فریبت ندن
شیطونای زمینی سیبت ندن

□□□

چند روز پیش حسین کبلا بِرات
اومد با بنز تازه توی دهات

می‌گُف که من دوس می‌دارم مردوما
کارِگر و برزگر و گندوما

کاشکی منم یه روزی چوپون بودم
ولِو توی دشت و بیابون بودم

من که خودم بچهٔ این دهاتم
برا شما فرشتهٔ نجاتم

عمریه مدیون توام دهاتی
دو روزه مهمون توام دهاتی

می‌خوایداگه غم نبینه شادیتون
رأیا بدید به بچه آبادیتون

حرفای آقا وقتی که تموم شد
نوبت اعتراض مش غولوم شد

مشتی غولوم بلند شد و گف آقا
خوش اومدی کوجا بودی تا حالا

چش نخوری پُزت چه عالی شده
جات توی ده همیشه خالی شده

درسته که بچهٔ کَل براتی
دروغ میگی که اهل این دهاتی

کجا بودی روزای خشکِسالی
سر نزدی یه بار به این حوالی

کجا بودی او روزا که بلا بود
زمینِ تشنه دشت کربلا بود

هر کی تو شهرا گم کنه اصلشا
گمون نکن پیدا کنه وصلشا

بچهٔ روستایی که پُز نداره
چیزی به غیر از دو تا بز نداره

پینه نداره دستای نرم تو
چینه نداره خونهٔ گرم تو

□□□

شکر خدا دیوارای کاگلی
با عکسای رنگی میشه گُل‌گُلی

این دو سه هفته، هفتهٔ حضوره
سور و بساط بعضی جور جوره

دیشب اومد در خونمون سوغاتی
پوسترا و عکسای رنگی قاطی

بچه‌م می‌گف سهم عدالت اومد
برای ما هدیهٔ دولت اومد

نوشته بود تو پوسترای رنگی
برای ما شعارای قشنگی

نوشته بود سفره‌ها نفتی می‌شه
به غیر غصه هر چی مفتی می‌شه

هی می‌خوره کلنگا روی زمین
می‌شه خونه برای مستضعفین

برای اشتغال نسل جَوون
ساخته می‌شه با شونِمُون نردبون

مشتی حسن حقیقت کلامم
جونی بابا، با دقت کلامم

من نمی‌گم که رأی دادن حَرومه
اون که باید وکیل بشه کدومه

نتیجهٔ شعر من این کلامه
صحبت من سفارش امامه

اون که برا میز خودش می‌میره
بپا که رأی مردما نگیره[۳]

دی‌ماه ۱۳۸۳

۳. اصغر حاج حیدری (خاسته)، **نِمکدون**، چاپ دوم، فصل پنجم، ۱۳۹۱.